

جنگل و میمون ها

نسترن سیار

مقدمه

این کتاب داستانی درباره دو قبیله میمون است که با هدف شناخت مصرف کردن و غارت کردن به جای ساختن نوشته شده که با شرایط امروزی ما هم خوانی دارد . پیام اصلی این میکرو کتاب این است که ثروت از خلق ارزش به وجود می آید، نه از گرفتن سهم دیگران و درسی که از این میکرو کتاب میشود در حوزه کسب و کار برداشت کرد این است که ارزش خلق کن، نه رقابت مخرب.

میکرو کتاب بعدی درباره شهر ساعت هاست که در آن هم درس و پیامی مناسب با شرایط حال نوشته شده

خوشحال میشوم بعد از خواندن این میکرو کتاب ها نظر خود و پیامی که خودت برداشت کردی را برایم ارسال کنی .

جنگل و میمون ها

در دل یک جنگل بزرگ، دو قبیله میمون زندگی می‌کردند.

قبیله اول همیشه گرسنه بود.

اما نه به این دلیل که درخت موز کم بود.

مشکل این بود که هیچ‌کس حاضر نبود درخت جدیدی بکارد.

هر صبح، میمون‌ها از خواب بیدار می‌شدند و به جای فکر کردن به ساختن، دنبال دزدیدن موزهای همدیگر بودند.

اگر یکی موز بیشتری داشت، شبانه از درختش می‌دزدیدند.

اگر کسی درخت تازه‌ای می‌کاشت، بقیه صبر می‌کردند تا میوه بدهد و بعد همه با هم به آن حمله می‌کردند.

کم‌کم هیچ‌کس دیگر درختی نمی‌کاشت.

چون همه می‌دانستند زحمتش برای دیگران است.

جنگل هر روز فقیرتر می‌شد.

اما آن طرف کوه، قبیله دیگری زندگی می‌کرد.

آنجا قانون عجیبی وجود داشت.

هر میمونی که درخت جدیدی می‌کاشت، همه از آن محافظت می‌کردند.

اگر کسی ایده‌ای برای برداشت بهتر موز داشت، آن را به دیگران یاد می‌داد.

هیچ کس از موفقیت دیگری ناراحت نمی شد، چون می دانست بزرگ تر شدن جنگل، به نفع همه است.

سال ها گذشت.

جنگل اول تقریباً خشک شده بود.

اما جنگل دوم پر از درخت های موز شده بود؛ آن قدر که دیگر کسی نگران غذا نبود.

میمون های جنگل اول با حسرت به آن طرف نگاه می کردند.

همه آرزو داشتند به آن جنگل بروند.

یک روز پیرترین میمون جنگل دوم برای دیدن آن ها آمد.

همه دورش جمع شدند و گفتند:

(ما را با خودت به جنگلت ببر. آنجا زندگی خیلی بهتر است.)

پیرمرد لبخندی زد و چند روز در جنگل آن ها ماند.

دید که هرکس فقط منتظر است حاصل زحمت دیگری را بردارد.

دید که هیچ کس حاضر نیست امروز سختی بکشد تا فردا راحت تر زندگی کند.

وقتی خواست برگردد، همه دوباره از او خواستند که آن ها را با خود ببرد.

پیرمرد گفت:

(اگر شما را به جنگل ما بیاوریم، تا چند سال دیگر همان جنگل هم مثل اینجا خشک می شود.)

همه با تعجب پرسیدند:

(چرا؟)

پیرمرد به آخرین درخت خشک شده اشاره کرد و گفت:

(چون شما دنبال موز هستید، نه دنبال کاشتن درخت موز.)

سکوت همه جا را فرا گرفت.

او ادامه داد:

(فرق جنگل ما با جنگل شما، تعداد موزها نیست؛ طرز فکر میمون هاست. ما یاد گرفته ایم قبل از برداشت، ارزش خلق کنیم. شما فقط به برداشت فکر می کنید.)

سپس از جنگل خارج شد و آخرین جمله اش را گفت:

(تا وقتی دنبال گرفتن سهم بیشتری از کیک هستید، همیشه با هم می جنگید. اما وقتی یاد بگیرید کیک بزرگتری بپزید، همه سیر می شوند.)

از آن روز، چند میمون تصمیم گرفتند اولین نهال ها را بکارند.

سال بعد تعداد درخت ها بیشتر شد.

چند سال بعد، دیگر کسی برای یک موز دعوا نمی کرد.

چون همه فهمیده بودند ثروت واقعی، از دزدیدن ساخته نمی شود...

بلکه از ساختن.